

◦ مد اجباری ◦ [۲۰، ۰۴، ۲۰، ۲۰، ۴۸: ۱۹]



#قسمت_۷۷

#عقد_اجباری

پس تمام این سال ها بخاطر یه سوتفاهم باعث این همه رنج و عذاب شده بود ، با گریه نالیدم :

_ تموم این سال ها که گذشت فقط داشتم دنبال یه دلیل میگشتم که چی باعث شد تو رو از دست بدم چه اشتباهی مرتکب شدم اما الان فهمیدم من مقصر نبودم تو باعث شدی من واسه همیشه از دستت بدم بعدش چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم اصلا نمیتونستم بفهمم چرا به همچین حرفی اعتماد کرده بود ، بعدش خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت :

– پس اون حلقه واسه چی بود ؟

غمگین خندیدم :

– اون حلقه واسه من و تو بود قرار بود جلوش نامزد بشیم
و من اون حلقه رو دست تو کنم اسممون روش حک شده
بود

– داری دروغ میگی

– دلیلی وجود نداره دروغ بگم هنوز اون حلقه ها وجود
داره و ما از هم جدا شدیم پس من نیاز به دروغ گفتن
ندارم .

بعدش دستم رو از دستش کشیدم بیرون رفتم سمت
اتاقم میخواستم امشب تنها باشم چون حسابی ناراحت
شده بودم و هضم این اتفاقات واسه من سخت بود

– بهارک

با شنیدن صدای خاله خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان

_ امیرهمایون پس کجاست ؟

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم :

_ نمیدونم

اینبار مامان من رو مخاطب قرار داد :

_ شما با هم مشکل دارید ؟

_ نه

_ پس چرا زندگیتون انقدر دپرس هست

خواستم چیزی بگم که صدای خاله بلند شد :

_ بخاطر بعضی مسائل کوچیک دعواشون میشه واسه اینه

اینطوری هست

متفکر بهم خیره شد

_ میخوای بهت کمک کنم ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_ چه کمکی ؟



◦ مد اجاره باری ◦، [۲۰:۰۲ ۲۱،۰۴،۲۰]

[◦ مد اجاره باری ◦ In reply to]



#قسمت_۷۸

#عقد_اجباری

_ بهت میگویم چیکار کنی با شوهرت دعوات نشه .
غمگین بهش خیره شدم الان داشت به عنوان یه غریبه
بههم پیشنهاد کمک میکرد در صورتی که من دخترش
بودم کسی که با بی رحمی من رو برد پرورشگاه

– من و امیرهمايون مشكلي نداريم زندگيمون هم كاملا
خوبه !.

– باشه عزيزم ناراحت نشو

بعدش بلند شد رفت سمت آشپزخونه كه خاله بهم خيره
شد و گفت :

– چرا باهاتس بد رفتاري ميكني ؟

بغض كردم

– من باهاتس بد رفتاري نكردم خاله

بلند شد اوامد کنارم نشست

– باشه حالا نياز نيست زانوي غم بغل بگيري

با لبخندي بهش زل زدم :

– حرفاتس خيلي خوب بود اما من اصلا حال درست

حسابي نداشتم واسه همين بود كه اينطوري شده بودم

– پاشو بريم تو حياط مامانت هم مياد ...

_ بهارک

با شنیدن صدای امیرهمایون زل زدم تو چشمه‌هاش و
گفتم :

_ بله

_ فردا میریم شمال

چشمه‌ها گرد شد

_ چرا ؟

_ همه دارن میرن

_ آهان میشه من نیام ؟

_ نه

بعدش رفت سمت اتاقش ، امیرهمایون از وقتی واقعیت
رو شنیده بود رفتارش باهام بهتر شده بود اما یه مشکل
این وسط وجود داشت اون هم این بود که اصلا از من
معذرت خواهی نکرده بود خیلی خودخواه بود ، با شنیدن
صدای زنگ تلفنم از افکارم خارج شدم و جواب دادم :

_ سلام بفرمائید

صدای معین پیچید :

_ سلام ، حالت خوبه ؟

_ آره ممنون

